

ترجمه داستان

فرشته و کبوتر



سعید، ترجمه، س. محمود حسینی زاد

بی مقدمه خیابان به آخر رسید و من متوجه ساختمانی پشت سرم شدم. اصلاً نفهمیده بودم که داشت دنبالم می آمد. به در تکیه داده فرشته یی ایستاده بود - بی حوصله، و داشت ناخن های دستش را سوهان می کشید. پرسید که بوی چه می دهم.

فکر کردم یاسمن یا پونه. پونه بهتر است، مارها را فراری می دهد، می گویند هم مارها معمولاً دور و اطراف فرشته ها پرسه می زنند. هنوز جمله از دهنم بیرون نیامده، زنگ ها شروع کردند به نواختن.

فرشته بال هایش را برداشت، منظم تایشان زد، گذاشت شان جلوی در و گفت: «یک لحظه لطفاً!» بعد هم رفت توی ساختمان. یک لحظه به فکر رسید که بال ها را بردارم - دیر شد.

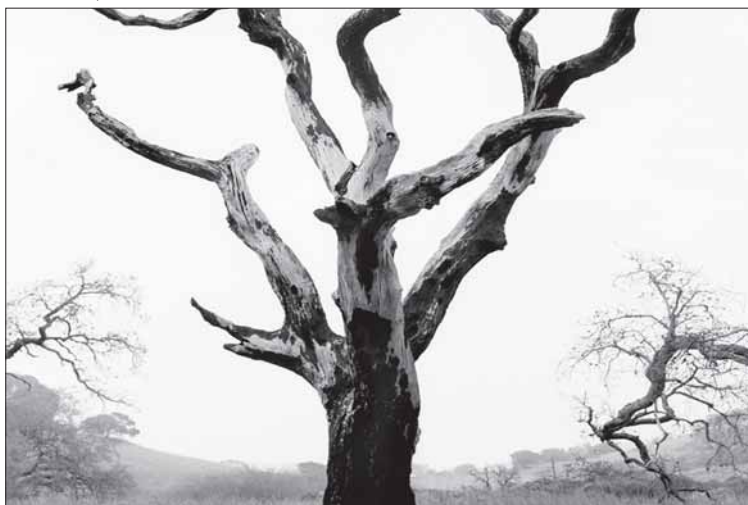
در باز شد، فرشته دیگری آمد بیرون: «چیزی می خواستید؟»

دستش را آورد جلو. شاید می خواست من را کمی لمس کند؛ فرشته ها گاه گذاری از این خواست های عجیب و غریب دارند. دهن باز کردم، اما پشت سرم کبوتری بغ بغو کرد.

رو گرداندم، کبوتر پرید. باز که رو گرداندم، فرشته هم رفته بود.

در زدم. جوابی نیامد. در را که باز کردم، دیدم روی پلی ایستاده ام. سمت دیگر پل دو فرشته و با کبوترم ایستاده بودند و به من در این سمت نگاه می کردند. می خواستم سلام کنم. اما یکبار به زبانی حرف زدم، که خودم نمی فهمیدم. اولین فکرم این بود که: چه کسی این بلا را سرم آورده؟

سپتامبر ۲۰۰۵



معرفی نویسنده یی به نام سعید

بعد آمدند/ کبوترها/ و نشستند کنارمان/ روی نیمکت/ نمی ترسیدند/ نه از چشم های تو/ نه از دست های من/ نه از دروغ های ما.

سعید ۱۳۲۶ در تهران به دنیا آمد.

۱۳۴۴ رفت به مونیخ - آلمان برای ادامه تحصیل.

دوستی با او همین جا شروع شد و هر دو در یک کالج بودیم. در یک خانه دانشجویی هم زندگی می کردیم. سعید خیلی اجتماعی بود و خیلی فعال. من نه. اما سلام و علیکی داشتیم تا یادم هست که یک شب با صفحه گرامافونی آمد اتاق من. من گرامافونی داشتم. موسیقی فیلم «مرگ در مادرید» را آورده بود و با هم گوش دادیم و صحبتی طولانی درباره آن ملودی عجیب. تصورش از من انگار عوض شد. بعد از کالج در یکی، دو رشته تحصیل را شروع و در نهایت علوم سیاسی را تمام کرد. در این رشته هم با هم در کلاس های دانشکده شرکت می کردیم. بعد از کالج البته رفت یک سالی به پرتغال.

پرتغالی یاد گرفت و اسپانیایی. من برگشتم به اینجا و ارتباطمان با نامه بود و کتاب. در واقع به جای نامه کتاب می فرستاد. یک عالمه کتاب دارم که صفحه های سفید اولش نامه های اوست. پس از برقراری جمهوری اسلامی سفری به ایران داشت. همراه با نویسنده آلمانی لوییزه رینز به ایران آمده بود. رینزر کتابی در مورد انقلاب اسلامی می نوشت.

بعد هم رفت و در آلمان ماندگار شد همیشه و در طول تمام این سال ها زندگی خاص خودش را داشت. هنوز هم دارد. چند سالی بود که دوست داشت (کاری) پیشه کند که دوست دارد. مدتی با موسیقی رو رفت و بعد نقاشی. اما نوشت و چه خوب هم کرد که نوشت. شعر گفت و می گوید. مگر نگفته بودی/ که دست هایت را می گسترانی/ و می تارانی اش/ مرگ را/ هنگامی که می آید/ و قصد آشتی

تهرانی ها - قسمت ۳۳

چشم انداز چشمگیر - ۳

امیرحسین خورشیدفر



حتی از چشم آقای پولدار زن و بچه دار که از پشت پنجره های گرد و لوزی ویلاهای پولدارنشین نمک آبرود تماشای کوچک ترین جنبیدن زنان و دختران ویلاهای اطراف را از دست نمی دهد بهاره که از تپه مجاور تک و تنها بالا می رفت، با اینکه کاپشن سفیدی به بلندای یک ماتوتی کوتاه دردرس ساز پوشیده بود شباهتی به یک دختر شاداب نرم و نازک نداشت. امی پی تری پلیس را از کنار تخت برادرزاده خوابش برداشته بود تا موسیقی او را از زمین و زمان جدا کند. در سر پایینی آن سوی تپه نتوانسته بود راهش ببندازد. فکر کرده بود به همین زودی، با اینکه مهندس است تبدیل به این خانم های بی دست و پای شده که ریوت کنترل را به شوهرشان می دهند تا کانالی را برایشان عوض کند. اما بالاخره صدای دستگاه درآمده بود. با ریتمی که روی شانه ها و کمرش تاثیر می گذاشت. «دلَم موزیک شاد می خواد.» «بله همچین چیزی هم می شد گفت. مثل بیشتر تعطیلی های این سه چهار ساله آمده بودند به ویلای برادر بزرگ ترش. برادر کوچک تر و دو زوج دیگر هم همراهشان بودند. نگاه کرد به ویلاهای رو به رو. نزدیک تر به جاده قدیمی ها بودند. بازسازی کرده اند اما ظاهرشان همان مکعب های سفید کار شده است و بالکن نیم دایره یی و شیروانی ها که مثل کلاه گشاد سایه انداخته روی زه پنجره ها. بالاتر در دامنه تپه ویلاهای جدیدی ساخته اند.

انگار یکی از آن خانم هایی که دو بعد از ظهرها توی تلویزیون پدایشان می شود و چیزمیزیهای خوشگل الکی درست می کند با کاردی که کمی با معمولی هایش فرق دارد قالب پنبیری را قاچ قاچی کرده باشد و بگوید برش داده ام. ویلاهای بالادست دامنه راست تپه دیوارهای پس و پیش دارند و مخروطی و استوانه یی هستند؛ شیروانی های رنگی رنگی شان (حتی زرد) را طوری تا نزدیکی ابرها چیده اند که انگار یک سری آدم مشنگ کلاه هایشان را ببندازند بالا که کدامش می خورد به سقف. خواب شب قبل که قرار بود به خاطر اتاق غریبه و دلشوره شبانه سفر کردن حامد به هم بریزد زیر پتوهای گرم و نرم با آرامش کامل برگزار شده بود. صبح زودتر از همه بیدار شد. زن برادرش که پول را مستقیماً صرف اصلاح نواقص ظاهری می کرد چند بار از لذت تماشای طلوع آفتاب روی دامنه تپه مجاور گفته بود. او پیاده روی در جاده های مالرو و تپه های اطراف ویلایشان را موهبت خاص این میزان ثروت می دانست و چون عادت به سحرخیزی داشت در این مسیرها با انواع چهارپایان ولگرد و بی صاحب روبرو می شد. بهاره که کم تحرکی با مذاقش سازگار بود چند متر بالاتر نرفته بود که دست به کمر برگشت که نفسی چاق کند و آرزو کرد جای نیم ساعت قبلش بود. اما این تردید را با فکری پس زد که از شب قبل در ذهنش مرئی شده بود. این فکر؛ دیروز عصر بهاره را واداشته بود که به حامد زنگ بزند و بگوید بهتر است فردا صبح بیایی. «خیال ما این جور راحت تره.» وسط فک و فامیل ها بلند با موبایل حرف می زد. حامد موافق بود. بهاره توافق معقولش با حامد را که همه کم و بیش در جریانش قرار گرفتند طوری که انگار در برابر خدشه ناپذیر بودن این تصمیم کاملاً خلع سلاح شده برای برداش و یک دوست خجالتی که سوال بی خودی درباره احتمال شبانه آمدن حامد پرسیده بود، دوباره شرح داد. سرخ شد نه چون بی تجربه بود چون این بار زندگی اش را به وضوح می دید. لازم بود چیزی را تنهایی روشن کند. زودتر از بقیه رفت به اتاقش اما هنوز شاخه اصلی را تعقیب نکرده بود که خوابش گرفت. حالا برگشتن به ویلا از دست دادن فرصت دیگری بود. یکی دو نفر سمج حالا بیدار شده اند و سر به سر خوابیده ها می گذارند.

شما چیزی شنیدید؟

رادیوی تاکسی روشن بود و گوینده حرف می زد: «اما برای ابراز دوستی و علاقه به دوستان مان چه کارهایی می کنیم؟ لازم نیست همیشه علاقه و محبت مان را با انجام کارهای بزرگ یا هدیه های گرانیقیمت نشان دهیم، گاهی یک لبخند همدلانه ارزشی بسیار فراتر



سروش صحت

از متر و معیارهای مادی دارد.» پسر جوانی که پهلویم نشسته بود، گفت: «اینها هم با این لبخندشون ما را کشتن، من فردا تولد دوستمه به جای هدیه که نمی توئم لبخند تحویلش بدم. . . . یه هفته است دارم فکر می کنم، باز هم نمی دونم چی بگیرم که حال کنه.» راننده گفت: «یه شاخه گل.» پسر گفت: «این هم همون شد که، گل که با لبخند فرقی نداره.» زن چاقی که جلوی تاکسی نشسته بود، گفت: «فضولی نباشه، من بگم چی براش بگیریم؟» پسر گفت: «ممنون می شم، فقط بی زحمت لبخند و شاخه گل و یه کتاب خوب نباشه.» زن گفت: «اندکی آسایش، لحظه یی آرامش.» بعد لبخندی زد و پرسید: «چطوره؟» پسر گفت: «به به. . . . خانه دوست کجاست؟ بابا یه چیز درست حسایی بگین، یه چیز باحال، یه چیز هیجان انگیز. . . . یعنی هیچی نیست؟» گوینده رادیو گفت: «آقا جواد به دوست بگو فردا ساعت سه رادیو رو گوش کنه من وسط برنامه ام از طرف تو تولدش را بهش تبریک می گم.» من که باورم نمی شد این حرف را از رادیو شنیده باشم حیرت زده به طرف بقیه برگشتم، ولی قیافه همه عادی بود. به راننده گفتم: «چی شد؟» راننده گفت: «چی چی شد؟» گفتم: «نشنیدین گوینده رادیو چی گفت؟» راننده گفت: «داشت می گفت بعضی وقت ها لبخند از هر هدیه یی بهتره.» گفتم: «نه یه چیز دیگه بعدش گفت.» زن چاقی گفت: «گفت، گاهی یک لبخند همدلانه ارزشی بسیار فراتر از متر و معیارهای مادی داره.» به راننده گفتم: «می شه صدای رادیو را بیشتر کنید؟» راننده صدای رادیو را زیاد کرد. گوینده داشت درباره اهمیت همدلی که از همزبانی بهتر است، صحبت می کرد. پرسیدم: «یعنی هیچ کدومتون نشنیدین؟» گوینده گفت: «اونی که باید بشنوه شنید.» رو به پسر جوان کردم و پرسیدم: «شما اسمتون جواده؟» پسر گفت: «بله.» گفتم: «شما شنیدین؟» پسر جوان نگاهم کرد و گفت: «جون تو همه چی قر و قاطی شده، قبول داری؟»

داستانک